

تقدیم به خانواده‌ام.

هرگز مجبور به پنهان کردن جسدی نبودید، اما مطمئنم اگر
مجبور می‌شدید این کار را انجام می‌دادید. پدر ما را مجبور
کرد حجم زیادی از بتن را در جایی از خانه بریزیم، چه کسی
می‌داند زیر آن بتن چیست؟

پیشگفتار

هیچ چیز بهتر از مرگ نمی‌تواند مردم را دور هم جمع کند؛ درست مثل یک سوت بلند برای سگی که از صاحب خود دور شده است. وقتی کسی می‌میرد، همه می‌آیند. مرگ، بی‌انتهای نبودن زندگی را گوشزد کرده و به یاد ما می‌آورد که دیر یا زود، نوبت خودمان می‌شود. ما نیز کمی توقف کرده و به این اخطار گوش می‌دهیم، آن را درک می‌کنیم، احترامی را که لایق آن است ابراز می‌کنیم و سپس، مثل تارهای قاصدک از هم گسسته می‌شویم و به نقاط مختلف می‌رویم. اما منتظریم؛ منتظریم تا دوباره اخطار را بشنویم، و امیدواریم؛ امیدواریم که اخطار بعدی برای جمع کردن ما باشد، نه برای جمع شدن دیگران برای ما.

تق تق.

نگران نباشید. این بار ... این اخطار برای شما نیست.

فصل اول

بت^۱

آن روز باران طور دیگری می‌بارید؛ نه آرام، نه شدید، نه به اطراف، فقط متفاوت می‌بارید. گویی تنها هدف او امشب آماده کردن آرامگاه ابدی مادرم بود، گویی می‌خواست زمین را برای آرمیدن او آماده سازد. پرستار آسایشگاه گفت مادرم تا آخر امروز بیشتر دوام نمی‌آورد. عجیب است. بعضی‌ها هرگز آمدن مرگ را نمی‌بینند، اما بعضی دیگر برای آن شمارش معکوس می‌گذارند. من ولی نمی‌دانم کدام یک بدتر است.

از پنج‌رهی آشپزخانه به بیرون خیره شدم؛ به پنج جریب^۲ زمین پوشیده از انواع درختان، زمینی مسطح و پوشیده از چمن و نه‌ری که از میان آن می‌گذشت. پدر و مادرم اواخر دهه‌ی هفتاد این زمین را از یک کشاورز خریدند و کمی بعد، این خانه را در آن بنا کردند. این ملک را بهشت کوچک خود می‌پنداشتند، البته از یک روز به بعد، دیگر شبیه بهشت نبود.

زنگ پیام گوشی، مرا به خود آورد. پیامی از سوی برادرم بود. پرواز او به زمین نشسته بود و تا کمتر از یک ساعت دیگر به خانه می‌رسید. برادرم از هفت سال پیش که پدرم ناپدید شد، دیگر به خانه نیامد. نمی‌توان شهر کوچک ویس کانسین^۳ را خانه‌ی او دانست. تنها صد و هفتاد و چهار نفر می‌توانند این شهر را خانه‌ی خود بدانند، اما اینجا خانه‌ی برادرم نیست. اکثر افرادی که گروه^۴ را ترک می‌کنند، هرگز به آنجا بر نمی‌گردند و این کار را با میل خود انجام می‌دهند. اینجا بیشتر به گورستان می‌ماند تا محل زندگی.

پیامی را که ساعت‌ها پیش برای خواهرم ارسال کرده بودم، باز کردم. هنوز آن را نخوانده بود. شاید جایی در یک متل کوچک در حال فرو کردن سوزن سرنگ به رگ‌های نابوده شده‌اش باشد. شاید به آن ارتفاعی که تمام عمر به دنبال آن بوده، رسیده باشد. چنین تصویری درباره‌ی خواهرم، آه از نهادم بلند کرد. اعتیاد، برای مصرف‌کننده و اطرافیان او بسیار ملال‌آور است.

1. Beth

۲. acre: جریب فرنگی معادل ۴۰۴۷ مترمربع - م

۳. Wisconsin: ایالتی در آمریکا - م

4. Grove

یک تکه نان سفید از کابینت برداشتم و مقدار زیادی مایونز روی آن ریختم. کاسه‌ای پر از گوجه فرنگی درشت و قرمز که از باغ چیده شده بود، کنار ظرفشویی قرار داشت. رسیده‌ترین گوجه را انتخاب کرده و آن را روی تکه نان گذاشتم. به محض فرو کردن چاقو در گوجه فرنگی، آب قرمز آن خارج شد. اصلاً نمی‌دانم چرا هنوز برای مادر ساندویچ گوجه و مایونز درست می‌کردم. او چند روز است که غذا نخورده، اما این ساندویچ مورد علاقه‌ی اوست. در کودکی در فقر مطلق بزرگ شده و بنابراین، این غذاها، غذاهای مورد علاقه‌ی او بود، چون انتخاب دیگری نداشت. همیشه دلم می‌خواست کار بیشتری برایش انجام دهم؛ دلم می‌خواست دنیای بیرون گروو را به او نشان بدهم، اما متأسفانه خودم هم هرگز اینجا را ترک نکرده‌ام.

صدای مادرم از اتاق نشیمن می‌آید که آرام من را صدا می‌زند: «الیزا ... بت.» همیشه نام من را همان‌طور که آبنبات وردرز را می‌خورد، صدا می‌زند: آرام و با تأمل. انگار می‌خواهد آن را مزه مزه کند. شانه‌هایم پایین افتادند؛ درست مثل کسانی که طعم شکست را تجربه می‌کنند. می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم نامی را که خودش برایم انتخاب کرده، از زبان او بشنوم. ای کاش می‌توانستم آن را در جایی امن نگه دارم، درست مثل یک میراث خانوادگی. اما این صدا به همین لحظه تعلق داشت. درست مثل مادرم که به این لحظه تعلق داشت و نمی‌توانستم تا ابد او را نگه دارم. نفس عمیقی کشیدم و چاقو را رها کردم. چاقو روی تخته‌ی برش افتاد و صدا داد. زمان آخرین خداحافظی فرا رسیده بود.

ساعت دیواری از هشت شب گذشته و بعید بود خواهر و برادرم بتوانند به موقع خود را برسانند. آنها مثل همیشه زمان زیادی را برای گذراندن کنار مادرشان داشتند، اما باز هم مثل همیشه انتخابشان این نبود. پس حتماً لیاقت ندارند کنار او باشند. مرگ منتظر هیچ‌کس نمی‌ماند.

قبل از خروج از آشپزخانه سعی کردم کمی گوشه‌های لب‌هایم را بالا بیاورم و لبخند بزنم: «اومدم مامان.» تنها خواسته‌ی مادرم این بود که فرزندانش همیشه شاد باشند. پس این تنها کاری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم، حتی اگر واقعی نباشد.

از سه ماه پیش، اتاق نشیمن به اتاق خواب مادرم تبدیل شد. این خواسته‌ی

خود او بود، چرا که می‌خواست از پنجره‌ی بزرگ خانه، غروب خورشید را تماشا کند. او بیشتر عمرش را دو شیفت کار کرده بود و غروب خورشید، تنها چیزی بود که بیش از همه، دل‌تنگ آن می‌شد.

تلویزیون گوشه‌ی اتاق بی‌صدا در حال پخش آگهی فروش اتومبیل بود. تمام متعلقات مادرم گلدار بود؛ پتو، کاناپه‌ای که اکنون به دیوار چسبیده و کوسن‌هایی که در دو طرف آن قرار داشت. حتی تابلوهایی که پشت تخت آسایشگاه او آویزان بود، تصاویر گل‌ها بودند. او می‌گفت گل‌ها یادآور زندگی، زیبایی، ظرافت و عمر کوتاه هستند.

تختش را کمی بالا آورده بودم تا بتواند از پنجره بیرون را نگاه کند. «سلام مامان.» نزدیک بود صدای لرزانم به بغض تبدیل شود، اما سعی می‌کردم ناراحتی خود را قورت بدهم. وقت برای شکستن بغض زیاد است، ولی حالا، آن هم جلوی خود او، اصلا.

دست لرزان خود را کمی بالا آورد و دوباره سر جایش گذاشت. توان کافی برای حرف زدن نداشت، اما کلماتش را می‌شنیدم که می‌گفت: «بیا غروب خورشید رو تماشا کن، بت.»
«باشه مامان.»

روی صندلی کنار تختش نشستم. پس از نشستن ساعت‌های طولانی روی این صندلی کنار مادرم در چند ماه اخیر، پشتی صندلی شکل بدن من را به خود گرفته بود. هفت هفته‌ی پیش حال مادرم وخیم شد و تصمیم گرفتم مرخصی خانوادگی و پزشکی^۱ بگیرم و شبانه‌روزی از او مراقبت کنم. اگر مادر برای دکتر رفتن این‌قدر مقاومت و لجبازی نمی‌کرد، بیشتر زنده می‌ماند. وقتی سرطان او تشخیص داده شد، خیلی دیر شده بود. بیماری خیلی پیشرفت کرده و در کبد و تمام جریان خون پخش شده بود.

مادر انگشتان ضعیفش را تکان داد و من آرام آنها را در دست گرفتم. باران به‌تازگی بند آمده و ابرها کنار رفته بودند. آسمان رنگ بی‌نقص آبی خود را به نمایش گذاشته و رگه‌های صورتی و نارنجی رنگ غروب آفتاب در آن نمایان بود.

به مادرم نگاه کردم و گفتم: «خیلی زیباست مامان.»

۱. FMLA: مرخصی خانوادگی و پزشکی به کارمندان واجد شرایط اجازه می‌دهد تا ۱۲ هفته مرخصی بدون حقوق بگیرند - م

پوست خاکستری رنگ صورت مادر مثل شاخه‌ی درخت، چین و چروک‌های عمیقی را نشان می‌داد که حاکی از عمری اضطراب و اندوه بود. اما مادرم با این چین و چروک‌ها مشکلی نداشت و همیشه با افتخار می‌گفت: «هرچه پوست پر چین و چروک‌تر باشه، یعنی زندگی سخت‌تری را گذرانده‌ای.» این موضوع همیشه مایه‌ی افتخار او بود، زیرا سختی‌هایی را که در طول زندگی تجربه کرده بود، نشان می‌داد.

سینه‌اش به‌سختی بالا و پایین می‌رفت. با دقت به بالا و پایین رفتن سینه‌ی مادرم نگاه می‌کردم تا از نفس کشیدن او مطمئن شوم. او چشم از غروب خورشید برنمی‌داشت. صدایش هنوز در گوشم می‌پیچید، چند هفته‌ی پیش که هنوز حرف زدن برایش چنین دشوار نشده بود، گفت:

توی زندگی نمی‌تونی رو چیزهای زیادی حساب کنی، اما این ... یکی از چیزهایی هست که همیشه می‌تونی روش حساب کنی. هر اتفاقی هم که بیفته، طلوع و غروب می‌کنه. مهم نیست تو مریض باشی یا ناراحت. مهم نیست جنگ باشه یا صلح. اصلاً مهم نیست که اونو ببینی یا نه. اما خورشید، همیشه کارش رو انجام می‌ده. پس می‌تونی روش حساب کنی.

مادرم حتی در روزهای پایانی عمری خود نیز سعی داشت درس‌هایی به من بیاموزد، من را راهنمایی کند و به روش خودش، یعنی با درس دادن و سخنان حکیمانه، به من عشق بورزد. آهسته دستش را در دستانم فشردم تا متوجه شود هنوز کنارش هستم. اما همین فشار کوچک انگار به بدنش فشار آورد و هوا در ریه‌هایش منقبض شد و شروع به خس خس کرد. اسفنج را به آب آغشته کردم و آن را بالای دهان نیمه‌بازش فشار دادم. اما او باز هم چشم از غروب خورشید برنمی‌داشت. لبان خشکیده‌اش را با اسفنج خیس مرطوب کردم و با شنیدن دوباره‌ی نفس‌های بریده‌اش، نشستم و به صدلی تکیه دادم.

سرانجام خورشید پشت افق محو شد و مادرم سرش را به سوی من برگرداند. لبخند زد، اما او پاسخی لبخند من را نداد. می‌دانستم که مرگ بسیار به او نزدیک است، حضور مرگ کاملاً حس می‌شد.

«سلام مامان.» سعی می‌کردم هر چه بیشتر این کلمه را به زبان بیاورم، چون می‌دانستم بعد از این، هرگز نمی‌توانم کسی را به این نام صدا بزنم. تنها

اوست که لیاقت این نام را دارد. هیچ جایگزینی وجود ندارد. بغض گلویم را فشرده و احساس کردم نفس در سینه‌ام حبس شده است. قرار بود گریه‌ای را که از اعماق وجودم نشأت می‌گیرد تجربه کنم، گریه‌ای دردناک که توان متوقف کردن آن را نداشتم. گریه‌ای که قرار بود تمام اعضا و جوارح را به لرزه درآورد. دستش را در دست گرفتم، اما دستانش سرد بود و من با تمام وجود معنای آن را می‌دانستم.

نگاهش به من بود، شاید هم کمی بالاتر از من، مطمئن نبودم. نوعی سردرگمی و ابهام در چشمانش وجود داشت. او از نزدیکی مرگ خود آگاه بود، اما با این حال رسیدن مرگ همیشه معماگونه است. گویی همه‌ی ما در صفی منتظر ایستاده‌ایم تا نام خود را بشنویم. اما فکر می‌کنیم این روز هرگز فرا نمی‌رسد. در حالی که این‌طور نیست. می‌خواست به سمت من برگردد، اما آنقدر ضعیف شده بود که توان این کار را نداشت. کمی به سوی او خم شدم. حدود یک فوت بین ما فاصله بود و من از همین فاصله، می‌فهمیدم نفس‌های آرام و سطحی او، تند شده است. مرگ تقریباً فرا رسیده، اما من هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم. می‌دانستم برای گفتن تمام این حرف‌ها یک عمر زمان لازم است، پس سعی کردم هرآنچه را که می‌توانم به زبان بیاروم.

«دوستت دارم مامان. ممنون که منو به دنیا آوردی، بزرگم کردی، دوستم داشتی، ممنون که تو زندگی من مثل خورشید بودی ... همون چیزی که همیشه می‌تونستم روش حساب کنم.» صدایم می‌لرزید. نمی‌خواستم آخرین حرف‌هایم را این‌گونه بزنم. احساس می‌کردم صورتم مچاله و خیس شده. ناگهان دهان مادرم باز شد. چشمانش سوسو می‌زد و نفس‌نفس زنان گفت: «پدرت ...»

بیشتر خم شدم و پرسیدم: «چی مامان؟ بابا چی؟»
 «اون ...» سعی کرد هوای بیشتری به ریه‌هایش وارد کند تا بتواند چند کلمه به من بگوید ... کلماتی که مدت‌ها درون او جا خوش کرده بوده‌اند. کلماتی که شاید حالا با سرطان درآمیخته و اکنون او قادر به گفتن تنها همین کلمات بود.

بریده بریده گفت: «پدرت ... ناپدید نشده.»

باسرعت پلک زدم تا شاید از این کابوس وحشتناک بیدار شوم.
«مامان، چی می‌خوای بگی؟ اگه بابا ناپدید نشده، پس کجاست؟» صدایم
آنقدر ضعیف بود که چیزی از آن نمی‌فهمیدم.
لحظه‌ای چشمانش را بست، فکر کردم همه‌چیز تمام شده، اما فوراً
چشمانش را باز کرد و گفت: «اعتماد ... نکن.»
فریاد زدم: «مامان! من اصلاً نمی‌فهمم بابا کجاست؟»
نفسش را بیرون داد و سعی کرد آخرین کلمات خود را به زبان بیاورد، اما
چیزی از دهان او خارج نشد، به جز ... آخرین نفس. دست سرد او در میان
دستانم بی‌حرکت شد. راست می‌گویند که وقتی کسی از دنیا می‌رود، نور از
چشمانش خارج می‌شود. چشمانش تاریک و بی‌حرکت شد و دهانش کمی
باز ماند.
او رفت.
او رفت.
ضجه‌ی بلند و دردناکی سر دادم. آخرین کلمات مادرم مدام در سرم
می‌چرخید.
پدرت، ناپدید نشده، اعتماد نکن ...

فصل دوم

مایکل^۱

همیشه می‌دانستم تنها چیزی که ممکن است من را به خانه بازگرداند، مرگ است. فقط نمی‌دانستم قرار است این مرگ، متعلق به چه کسی باشد. هفت سال پیش خانه را ترک کردم و امروز، تماسی دریافت کردم. مامان داره می‌میره، باید بیای خونه. من هم اولین پرواز را از سن خوزه^۲ به مقصد ویس کانسین گرفتم، چون وقتی مرگ تماس می‌گیرد، باید به آن پاسخ بدهی.

موتور ماشین کرایه‌ای پریپرکنان روشن شد و من با سرعت در بزرگراه X که تنها مسیر متصل کننده‌ی گروو به کل دنیاست، شروع به رانندگی کردم. رنگین کمان زیبایی در آسمان پدیدار شد، اما با وجود ابرهای سیاهی که از سمت غرب می‌آمدند، عمر رنگین کمان کوتاه خواهد بود. سرعت را کم کردم و راهنمای سمت چپ را زدم. البته هیچ اتومبیلی در جاده وجود نداشت که هشدار من را لازم داشته باشد، اما به هر حال این کار را از روی عادت انجام دادم. گروو درست همان شکلی بود که تصور می‌کردم. شهرهای کوچک هرگز دگرگون نمی‌شوند. رشد نمی‌کنند. تغییر نمی‌کنند و همیشه همان‌طور که بوده‌اند، باقی می‌مانند.

پارک را پشت سر گذاشتم. پارک درست در مرکز این جامعه‌ی دورافتاده و ثبت نشده قرار دارد. درختان تنومند گردو و افرای سیاه در جای جای آن به چشم می‌خوردند. درختان، تنها چیزهایی هستند که در این شهر رشد می‌کنند. همان سرسره، همان تاب و همان میزهای پیک‌نیک قدیمی را دیدم که حالا فقط کهنه‌تر و خراب‌تر شده بودند. خانه‌های مزرعه‌ای با حیاط‌هایی با اندازه‌های متناسب، پارک را احاطه کرده بودند. مطمئن بودم هنوز همان خانواده‌های قدیمی در آنها زندگی می‌کنند.

به داخل خیابان هاستیس^۳ پیچیدم. خیابان بن‌بست بود، اما آخرین خانه از سمت چپ، همان خانه‌ای بود که در آن بزرگ شده بودم. همیشه با خود فکر می‌کردم که چرا خیابان ما به هیچ‌جا راه ندارد، درست مثل رهگذرانی که در

1. Michael

2. San Jose

3. Hustis Street

سایه‌ی شوم آن گرفتار می‌شوند. نمی‌خواستم به اینجا برگردم، اما برای اداره‌ی امور املاک، به خواهرانم اعتماد نداشتم. هرکدام از آنها به‌طور افراطی در مشکلات حل‌نشده‌ی خود غوطه‌ور بودند؛ نیک، معتاد به مواد و بت، معتاد به عادی بودن. چطور می‌توانستم از آنها چنین انتظاری داشته باشم؟

من هیچ‌گونه خصومتی با خواهرانم نداشتم، اما می‌دانستم آنها از من متنفرند. من تنها فرزند خانواده بودم که پیشرفت کردم و از اینجا بیرون زدم. دنیای بیرون از اینجا را کشف کردم و آنها به همین دلیل از من متنفر بودند. البته من آنها را به‌خاطر حس حسادتشان سرزنش نمی‌کردم. وقتی درخشان‌تر از خورشید باشی، دیگران نمی‌توانند تو را ببینند، بنابراین دو راه پیش روی آنهاست: یا تو را ببینند و کور شوند یا تو را نبینند. کاملاً معلوم بود که آنها راه دوم را انتخاب کرده‌اند. آنها در هفت سال گذشته تقریباً هیچ تماسی با من نداشتند. فکر می‌کنم اگر من هم جای آنها بودم، همین‌طور رفتار می‌کردم. آنها با دیدن من به یاد زندگی نداشته‌ی خودشان می‌افتادند. هیچ‌کس از این یادآوری خوشش نمی‌آید.

آهسته از مسیر بتنی عبور کردم. مسیر در بالا پیچی می‌خورد و به یک حیاط باز و وسیع می‌رسید که در گذشته چراگاه گاو بود. خانه، در انتهای مسیر قرار داشت؛ درست در بالای بلندترین تپه‌ی آلنز گروو. همیشه فکر می‌کردم خانه‌ی ما در مکان خاصی قرار دارد، اما این‌طور نیست. مثل این است که بگویم من از تمام کسانی که در این شهر زندگی کرده‌اند، موفق‌تر هستم. گویی برای مورچه‌ها، گول باشی. اتومبیل را جلوی یکی از سه پارکینگ خانه، پارک کردم. نمای ساختمان آبی کم‌رنگ بود، اما دیگر مثل زمانی که پدر از آن نگهداری می‌کرد، براق و تمیز نبود. پدر هر سال بهار ایوان، کفپوش و نمای ساختمان را با شوینده‌های پرفشار، تمیز می‌کرد. این خانه، مایه‌ی غرور او بود، اما همین غرور مثل اکثر مردها، او را نابود کرد.

ساک لباسم را از صندلی پشتی اتومبیل برداشتم. قصد نداشتم مدت طولانی اینجا بمانم. بوی تند نم در هوا پیچیده، به نظر می‌رسید بو ناشی از باران و طوفان پیش رو باشد. صدای سوت باد با بالا رفتن سرعت آن بیشتر می‌شد. آواز پرندگان را که از درختی به درختی دیگر تاب می‌خوردند، می‌شنیدم. رنگ قرمز درب جلویی توجه مرا به خود جلب کرد؛ دری که به

مرور زمان، پوسیده و زنگ‌پزیده شده و این، دلیل دیگری برای حضور دوباره‌ی من در این خانه بود. به نظرم باید در می‌زدم. چرا که اینجا را خانه‌ی خودم نمی‌دانستم. دستگیره‌ی سرد در را گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و خود را برای ورود به دنیایی که هرگز خواهان برگشت به آن نبودم، آماده کردم.

فصل سوم

بت

هنوز از جایم تکان نخورده بودم. بیست دقیقه‌ای از فوت مادرم می‌گذشت، شاید هم دو دقیقه. گویی مرگ با ورود خود، زمان را متوقف می‌سازد. شوکه شده بودم، نه تنها به خاطر از دست دادن مادرم، بلکه به خاطر شنیدن آخرین حرف‌های او. منظور او چه بود؟ سعی داشت چه چیزی را به من بفهماند و چرا برای گفتن آن حرف، تا لحظه‌ی آخر معطل کرد؟ چرا؟ چشمانم بین پیکر مادرم و صحنه‌ی رنگارنگ تلویزیون در حرکت بودند. حالا تلویزیون در حال پخش چرخ زمان بود، اما هنوز هم بی‌صدا. صفحه‌ی تلویزیون سه حرف را نشان می‌داد و سؤال، شامل یک عبارت دو کلمه‌ای بود. پاسخ در طبقه‌بندی اشیاء قرار داشت. اگر مادر زنده بود به سرعت جواب را پیدا می‌کرد. او عاشق معما بود.

پدرت. ناپدید نشده. اعتماد نکن ...

به چه کسی یا چه چیزی نباید اعتماد کنم؟ شاید منظورش این بوده که در کل به راحتی به هر کسی اعتماد نکنم؟ نگاهم به مادرم افتاد که به من زل زده بود، یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید. فک او بی‌حرکت مانده و دهانش نیمه‌باز بود، گویی می‌خواست چیزی بگوید. اما می‌دانستم قرار نیست حرفی از دهان مادرم خارج شود. چون او مرده و حالا من مانده بودم و یک پیکر بی‌جان و یک معما.

او ناپدید نشده. ولی پدرم هفت سال پیش ناپدید شد و دست‌خطی خطاب به مادرم به جا گذاشت. آنها سی و هفت سال زن و شوهر بودند و پدرم قبل از رفتنش، تنها یک یادداشت با پنج کلمه برای او باقی گذاشت:

لورا، متأسفم. عاشقتم. برایان^۲.

تصویر کامیون پدرم توسط دوربین‌های مداربسته در هفت مایلی جنوب خانه و پس از آن در عوارضی مرزی ایلینویز^۳، رؤیت شد و بعد از آن هیچ‌کس

1. Laura

2. Brian

3. Illinois

او را ندید. انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود یا مثل قطره‌ی آبی در یک روز گرم تابستانی بخار شده بود. هیچ‌کدام از ما دیگر انتظار چنین اتفاقی را نداشتیم، البته به جز مادر. او می‌گفت اخیراً با هم مشکلاتی داشتند و پدر سال‌ها درگیر افسردگی بوده است. این مسأله باعث تعجب من می‌شد، چون هرگز ندیدم با هم دعوا کنند. حتی هیچ‌وقت پدر را ناراحت ندیده بودم. مادر می‌گفت سعی کرده به او کمک کند، اما پدر کمک او را نمی‌پذیرفت و همیشه می‌گفت حالش خوب است. پلیس مدت کوتاهی تحقیقاتی درمورد ناپدید شدن پدرم انجام داد. ابتدا تمام توجه خود را روی مادر معطوف کردند، زیرا تصور می‌کردند در این مسأله دخیل است. همیشه اولین مظنون، همسر است. اما این نظریه دو هفته بعد با پیدا شدن کامیون پدر که در شهر مک آلن تگزاس و در یازده مایلی مرز مکزیک رها شده بود، به حاشیه رفت. پس از آن نیز مقامات پلیس پیرونده را باز نگه داشتند، اما به معنای واقعی کسی به دنبال او نمی‌گشت.

«اون کجاست مامان؟ بابا کجاست؟» در حالی که زار می‌زدم، آرزو می‌کردم فقط یک بار دیگر از جا بلند می‌شد و جواب من را می‌داد.

درب جلویی باز شد و هوای محبوس خانه را بیرون کشید. فوراً پتویی روی مادر کشید، اشک‌هایم را پاک کردم و بلند شدم.

مایکل صدا زد: «سلام.»

سال‌ها بود صدای مایکل را نشنیده بودم. دقیقاً هفت سال؛ اما صدای او تغییری نکرده بود؛ همان‌طور عمیق، همان‌طور با اعتماد به نفس. به سمت در ورودی برگشتم و مایکل را دیدم که با تی‌شرت خاکی رنگ خود، در ورودی اتاق نشیمن ایستاده است. قیافه‌اش نیز تغییر چندانی نکرده بود. موهای تیره‌اش کوتاه بود و حالا کمی گرد خاکستری روی آن پاشیده بود. شانه‌هایش پهن‌تر شده بود، حتماً به‌طور منظم ورزش می‌کرد. اما پوستش تیره‌تر شده، چون تابش خورشید در کالیفرنیا طولانی‌تر و کمی شدیدتر است. یک زخم کوچک چند اینچ پایین‌تر از گونه‌ی راستش دیدم. زخم تازه بود. حتماً کار احمقانه‌ای کرده که مستحق آن بوده است. با وجود این که مایکل نزدیک به سی و شش سال سن داشت و چند سال از من کوچک‌تر و در عین حال قد بلندتر بود، اما هنوز هم او را برادر کوچک شیطان خود می‌دیدم.

«سلام بت.»

«سلام مایکل.»

لحظه‌ای کوتاه در سکوت بین ما گذشت. هر دو همان‌جا ایستاده بودیم، در حالی که دنیای ما از هم جدا بود، به هم زل زده بودیم. او عضوی از خانواده‌ی من بود، اما در عین حال با او احساس غریبگی می‌کردم. غریبه‌ای آشنا! چه چیز عجیبی!

«مامان...» اما حرف خود را قورت داد. انگار نمی‌توانست سؤال خود را تمام کند. با این وجود می‌دانستم سؤالش چیست. از بالای شانه‌ی من نگاه کرد تا شاید بتواند مادر را ببیند. اما بدن او با پتو پوشیده شده بود.

سرم را تکان دادم: «آره.»

ابرویش را خاراند و نفس بلندی کشید و گفت: «کی؟»

«خیلی وقت نیست.» پاسخ من به سؤال مایکل مبهم بود، زیرا زمان از دستم در رفته بود.

مایکل سرش را تکان داد و به وسایلی که در دست داشت، نگاهی انداخت و گفت: «هواپیمای لعنتی نیم ساعت بعد از بلند شدن فرود اضطراری داشت. به خاطر همین نتونستم سر وقت خودم و برسونم.»

نمی‌دانستم منتظر همدردی من است یا نه، در هر صورت کمکی از دستم برنمی‌آمد، بنابراین سکوت کردم. او هم مثل پدر تصمیم گرفته بود از ما دور شود.

سرانجام سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد و گفت: «قبل از مرگ، چیزی نگفت؟»

لب پایینی‌ام را گاز گرفتم، نمی‌دانستم درباره‌ی حرف‌های مادر چیزی به او بگویم یا نه. به نظرم این پیغام مادر فقط برای من بود، نه مایکل. حتی هنوز معنای این پیغام را نمی‌دانستم... حداقل هنوز نمی‌دانستم.

بنابراین گفتم: «نه، مامان دیگه نمی‌تونست حرف بزنه.»

لب‌هایش را جمع کرد و سرش را تکان کرد، گویی حرف‌های من را باور نکرده بود. سرزنش نمی‌کردم. من دروغگوی خوبی نیستم و او هم مورد اعتماد من نیست.

«نیکول^۱ کجاست؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «اگه تو می‌دونی، منم می‌دونم.»
«بازم مصرف می‌کنه؟ اون نمیدونه این لعنتی چقدر برای بدنش مضره؟»
«هیچ‌وقت ترک نکرده بود.»

سری تکان داد و گفت: «خدایا، چه پتانسیل‌هایی که نابود شد.»
مطمئن بودم درباره‌ی من نیز همین عقیده را دارد. هر کدام از ما زمانی استعدادهایی داشتیم؛ درست مثل لوکوموتیوهایی که هرکدام روی ریل مخصوص خود در حرکت هستند. اما قطار من ناگهان متوقف شد، قطار نیکول از ریل خارج شد و قطار مایکل ... هنوز با تمام قوا در حال حرکت بود. به همین خاطر از او متنفر بودم. سال‌ها نسبت به او بی‌تفاوت بودم. وقتی از پیش ما رفت، این احساس باعث می‌شد رفتنش را راحت‌تر تحمل کنم، اما حالا که اینجا بود، احساس دیگری داشتم. احساس خشم در من شعله می‌گرفت. بی‌شک این احساس مدت‌ها در من وجود داشته و مانند آتش زیر خاکستر، منتظر شعله‌ور شدن بود.

پرسیدم: «آخرین باری که باهش حرف زدی کی بود؟»
چانه‌اش را خاراند تا زمان کافی برای پیدا کردن جواب داشته باشد: «روز تولدش بهش پیام دادم.»
«پیام؟»

مایکل ابروهایش را در هم کشید. او عادت نداشت کسی سرش فریاد بزند. شاید الآن زمان مناسبی برای این کار نباشد، اما اصلاً برایم مهم نبود. اگر این خانه ویران می‌شد و زمین آن را می‌بلعید، صدایی از من در نمی‌آمد، اما حالا. مایکل سرش را تکان داد و گفت: «حقمه باهام این‌طوری رفتار بشه.»
او با رفتار خود من را ناامید کرد. انتظار یک دعوای درست و حسابی را داشتم، منتظر یک نفر بودم تا سرزنشش کنم، کسی که بتوانم از دستش عصبانی باشم. اما برادر کوچک‌ترم خیلی عاقلانه‌تر رفتار کرد. به نظر رسید انسان زمانی رشد می‌کند که مثل گیاهان آپارتمانی که هیچ‌وقت گلدانشان را عوض نمی‌کنند، در یک جا بماند.

کمی این پا و آن پا کردم. سرم را پایین انداختم و به کف ترک‌خورده و آسیب‌دیده‌ی خانه نگاه کردم. باید معذرت‌خواهی می‌کردم، اما به هیچ‌عنوان احساس شرمساری نداشتم.